



گاهنامه
فرهنگی
دانشکده
علوم پزشکی
استگان

حانیه توتونی
نقد فیلم

عاطفه صابر
خودشاخ‌پنداری...

هلیا دلبریان
در خصوص محمد پهلوانی

رضا رزاقی
مغزهای کوچک زنگ زده

پوریا کمال احمدی
ه‌تانک برتر جنگ جهانی دوم

پیمان قهرمانی
خاطره روز ثبت‌نام دانشجویان جدیدالورود

پیمان حلیمی
اندر احوالات رفاقت دانشگاهی

نیلوفر سخاوتی
بگذارید ما هم یکبار ((پیچش مو)) را ببینیم!

فاطمه پاک‌فطرت
اسطوره

سینا شریفی
فردریش نیچه

امیرمهدی کاوه
قمری در قفس

کمیل مخدراتی
دانشجو نباید زنگ زده باشد!

زهرا علی‌تنه
دوراهی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فهرست مطالب

اندر احوالات رفاقت دانشگاهی ۴

پیمان حلیمی

بگذارید ما هم یکبار «پیچش مو» را ببینیم! ۶

نیلوفر سخاوتی

قمری در قفس ۶

امیرمهدی کاوه

فردریچ نیچه ۷

سینا شریفی

خاطره روز اول ثبت نام دانشجویان جدیدالورود ۸

پیمان قهرمانی

اسطوره ۹

فاطمه پاک فطرت

درخصوص محمد پهلوانی ۱۰

هلیا دلبریان

دوراهی ۱۲

زهرا علی تنه

دانشجو نباید زنگ زده باشد! ۱۴

کمیل مخدراتی

مغزهای کوچک زنگ زده! ۱۵

رضا رزاقی

نقد فیلم مغزهای کوچک زنگ زده ۱۶

حانیه توتونی

خودشاخ پنداری ۱۷...

عاطفه صابر

۵ تانک برتر جنگ جهانی دوم ۱۸

پوریا کمال احمدی

صاحب امتیاز: دانشگاه علوم پزشکی وارستان
مدیرمسول و سردبیر: پیمان حلیمی
اعضای تحریریه: حانیه توتونی، فاطمه پاک فطرت، عاطفه صابر، زهرا علی تنه، امیر مهدی کاوه، پوریا کمال احمدی
نویسندگان پرونده: رضا رزاقی، کمیل مخدراتی
کاریکاتوربست: سینا شریفی





اندر احوالات رفاقت دانشگاهی

من عَشَقَّ وَعَفَّ ثُمَّ كَتَمَ فَمَاتَ مَاتَ شَهِيداً^۱

پیمان حلیمی

بخلق جدید^۲ ولی مگر می شود این اتفاق نیافتد؟ شاید هنوز رفیق های زیادی وجود دارند که خدا به خاطر آنها این کار را نکرده است.

■ و اما ما

رفاقت این زمانه با رفاقت دوران ابراهیم خلیل هیچ فرقی نکرده است. وجه اشتراک ما و ابراهیم و خدا-نعوذ بالله- این است که دوگوش، یک زبان و دو چشم داریم.

فقط نیاز است که دور یک میز جمع شویم، چایی بریزیم و به حرفهای همدیگر گوش دهیم. فراغ از گذر ثانیه ها، حرف بزنی و حرف بزنی. گوش کنیم که رفیقمان چه می گوید. ممکن است نیازی به چایی پیدا نکنیم. بند کفشهایمان را محکم کنیم و کیل آباد را از پایانه تا پارک ملت یک بار برویم و برگردیم و درمورد همچی حرف بزنی.

در رفاقت دنیوی ها؛ رفاقت حاج علی فتاح و مهتاب- شخصیت های رمان من و اثر رضا امیرخانی- را دوست دارم. عشقی که رفاقت است تا عشق جنسی. جنس این رفاقت دقیقاً جنس رفاقت ابراهیم خلیل با خدا است.

مهتاب و علی همیشه باهم بودند. رفیق بودند. فراغ از حرف مردم که این دختر و پسر چرا باهمند؟ این پیچ پیچ دختر و پسر نامحرم برای چیست؟ هیچ کس نفهمید. به غیر از دونفر^۳. هیچ کس نفهمید که دل علی با شنیدن نام مهتاب می لرزد^۴.

رفاقت علی و مهتاب ادامه پیدا می کند بدون هیچ گونه دستخوردگی. علی و مهتاب همسر نمی شوند، بلکه رفیق می شوند. رفیق رفیق. وقتی که مهتاب تصمیم می گیرد رفاقت را از بین ببرد و همسری را انتخاب بکند، صدام بمبی را راهی خانه اش می کند. مهتاب شهید می شود. علی فتاح تا سالها بعد هیچ رفیق دیگری را پیدا نمی کند- و همینطور هیچ همسری.

نمیدانم چرا یکهو به جاده خاکی زدم و از داستان رفاقت ابراهیم خلیل به حاج علی فتاح رسیدم. ولی میدانم که این جنس رفاقت ها نیاز امروز من و توست. باید بسازیمش. ساختنش هم راه دارد. حرف زدن و گوش دادن به یکدیگر.

یاعلی مددی

مخلص شما

پیم ح

بهترین الگو رفاقت توی این دنیا، رفاقت ابراهیم خلیل با خداوند است.

اصلاً لقب خلیل را برای همین به ابراهیم نبی دادند. واگر نه که او آدم زیاد دور و برش داشت. ابراهیم دو برادر داشت که از نسل یکی از برادرانش یک پیامبر به دنیا آمد. لوط برادرزاده ابراهیم نبی است. ابراهیم سفرهای زیادی در طول ۱۷۵ سال زندگی اش کرده است. ولی باز هم تنها بود.

در این تنهایی؛ ابراهیم با خدا رفاقت می کرد، خدا هم با ابراهیم. رفاقت آنها به جایی رسید که خدا، ابراهیم را از داخل آتش نجات داد. چه کسی به غیر از رفیق می تواند انسان را از داخل آتش نجات بدهد؟ هیچ کس. فقط رفیق می تواند. فرقی نمی کند که این رفیق خدا باشد یا هرکس دیگری. مهم این است که تو را از آتش نجات بدهد.

اساس رفاقت خدا با ابراهیم نبی حرف زدن است. ابراهیم با خدا خیلی حرف می زد. روزها و شب ها. با گوسفندانش راهی دشت می شد و با خدایش حرف می زد. گاهی اوقات آنقدر صحبت هایشان طول می کشید که عزرائیل، اسرافیل، میکائیل و جبرئیل- که از فرشته های مقرب خدا هستند- اعتراض می کردند. دعا می کردند که ای کاش ما هم انسان بودیم و همینقدر با خدا حرف می زدیم.

چوب های خشک را جمع می کرد. آتشی به پا می کرد و منتظر می استاد تا چایی دم بکشد. وقتی چایی دم می کشید به جبرئیل می گفت برود خدا را خبر کند. جبرئیل می رفت. خدا می آمد پایین. روبروی ابراهیم می نشست و شروع می کردند به حرف زدن. به گوش کردند. خدا از بندگانش می گفت و ابراهیم از همسرش. خدا از بی معرفتی و نالوتی بازی بندگانش می گفت و ابراهیم از همسرش. خدا از مشکلات خدا بودن می گفت و ابراهیم از همسرش. خدا می گفت این رسم رفاقت من و بندگانم نیست که من بسازم و آنها بسوزن ولی چه کنم که اگر مدام کمکشان کنم، می میرند. خدا اینها را می گفت و ابراهیم گوش می کرد. بدون اینکه ببرد وسط حرف حضرت حق.

خدا چایی اش را می خورد و ابراهیم شروع می کرد به حرف زدن. ابراهیم از تنهایی اش می گفت. ابراهیم از همسرش می گفت. ابراهیم از بد عهدی مصریان می گفت. ابراهیم از گذشته می گفت. درباره آینده حرف می زد. حرف می زد و حرف می زد و حرف می زد.

وقتی حرف های خدا و ابراهیم تمام می شد، جفتشان بلند می شدند، همدیگر را بغل می کردند و خدا حافظی می کردند.

این رفاقت به قدری عمیق است که خدا در سوره ابراهیم انسان را تهدید به از بین بردن می کند و اعلام می کند: ان یشاء یدهبکم و یات

۱. هرکس عاشق شود و آنگاه عشقش را پنهان دارد و بر عشق بمیرد، شهید است.

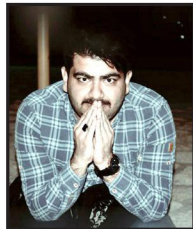
۳. اول درویش مصطفی فهمید و بعد خواهرش

۲. ۱۹۰۲ ابراهیم
۴. بنایی که هر قدر بیشتر بلرزد، محکم تر میشود دل است.





قمری در قفس
امیرمهدی کاوه



چندیست که سخن درباره ورود بانوان به ورزشگاه‌ها در سطح جامعه، محافل دولتی و غیر دولتی زیاد است. بهتر است به تاریخچه‌ای از حضور بانوان و ممنوعیت این گروه ارزشمند جامعه در ورزشگاه‌ها اشاره کنم قبل از انقلاب ۵۷ می‌توان به حضور بانوان در المپیک آسیایی که در ورزشگاه آزادی برگزار شد، اشاره کرد. بعد از انقلاب با توجه به قدرت گرفتن مراجع، خب به طبع ممنوعیت حضور زنان در ورزشگاه‌ها و اماکن عمومی کلید خورد. تا زمانی که بازی فوتبال ایران و ایرلند در مقدماتی جام جهانی، بانوان ایرلندی توانستند وارد ورزشگاه آزادی شوند. خب در این زمان گروهی معترض شدند که چرا حضور بانوان ایرانی ممنوع است ولی بانوان ایرلندی می‌توانند وارد ورزشگاه شوند.

در دهه‌های هفتاد و هشتاد تلاشی از سوی برخی مسئولین و هم‌منظر برخی فعالان حقوق زنان صورت گرفت که متأسفانه سرانجامی نداشت، که البته ازین مسئولین می‌توان به محمود احمدی نژاد ریس جمهور وقت در سال ۸۷ اشاره کرد که ایشان طی نامه‌ای خواستار ایجاد امکاناتی برا حضور بانوان در ورزشگاه‌ها شدند اما با برخورد سخت مراجع روبه‌رو شدند. اما در زمان حال، بانوان ما دل و جرعت و بینش وسیع‌تری پیدا کردند و به دنبال حق خود خواستار حضور در اماکن ورزشی هستند. که البته خالی از لطف نیست که اینجا ذکر کنم حضور بانوان در سالن‌های والیبال و بسکتبال به صورت مجاز می‌باشد و دلیل ممنوعیت آن‌ها در ورزشگاه‌های فوتبال به گفته برخی به خاطر لباس ورزشی آقایان است که باعث گناه بانوان میشود که دوباره لازم است اینجا ذکر کنم خب با امکاناتی که الان وجود دارد باید صدا سیما را تعطیل کنند چون شبکه‌های اچ دی خیلی با کیفیت‌تر و نزدیک‌تر آقایان فوتبالست و ورزشکار را نشان میدهد. به نظر بنده حقیر حضور بانوان در سالیان اتی در ورزشگاه‌ها صورت خواهد گرفت، همانند اینکه زمانی ویدیو ممنوع بود یا دوش حمام ممنوع بود که همه آن‌ها بعداً آزاد شد و خیلی هم مورد استقبال جامعه قرار گرفت. همان‌طور که در بازی ایران بولیوی امکان حضور برخی بانوان خاص در ورزشگاه آزادی صورت گرفت که بدون هیچ مشکلی برگزار شد.

البته خالی از لطف نیست که این هم یک نیرنگی از جانب مسئولین ما بوده و خب دگر بحثش در این مغال نمی‌گنجد.

بگذارید ما هم یکبار «پیچش مو» را ببینیم!
نیلوفر سخاوتی



حالمان از درب‌های بسته بد است. درب‌های آزادی! این آزادی مشروع. این آزادی، که حق ابتدایی مان بوده و هست. ورزشگاه هیچگاه خالی نمانده ولی، روی صندلی‌هایش سالهاست که جای ما خالیست. دل آزادی پر میزند برای فریاد‌های از سرشوق، با صدای زیر. دل ما هم برای دیدن غرور آفرینی‌های تیممان از نزدیک.

دین من دین شادی هاست. چرا بدنامش میکنید؟ من دیدم کتابی از طرف دفتر تبلیغات اسلامی حوزه‌ی علمیه‌ی قم چاپ شد که ثابت میکرد مجاز بودن حضور ما، یک حکم شرعی اجتماعی است. خیلی از مراجع تقلید دینم نیز همین را میگویند. مستند میگویم که خواسته‌اند برگزار کننده‌ها مشکلات و موانع را برطرف کنند.

آری من زن‌ام! مرد از دامن من به معراج می‌رود. لطیفم. نام من مادر است. میخواهم اگرپایم به ورزشگاه باز شد، لازم نباشد گوش‌های فرزندم را بگیرم تا نشنود آنچه را که نباید.

امنیت میخواهم، مبدا به پیکر لطیفم، به حریمم خدشه‌ای وارد شود. فراهم کنید آنچه را که باید. گوشم از بهانه‌هایتان پراست. نبود سرویس بهداشتی، جایگاه و ورودی مجزا هم شد دلیل منع حضور؟ اگر پول و نیرو برای ایجاد زیرساخت‌های لازم را ندارید، فراخوان بدهید. خواهید دید مردان سرزمینم چه میکنند. مردانی که در طول تاریخ، امنیت و آرامش ناموس برایشان همیشه یک اولویت بوده و هست. ای کاش باز میکردید درب‌ها را. قبل از آنکه مجامع بین‌المللی ورزشی شما را مجبور کنند! اجبار، تحقیر است. این را من خوب میفهمم. بگذارید ببایم. میخواهم فرهنگ سازی کنم. میخواهم همچون روزی که برای بازی ایران بولیوی به ورزشگاه آمدم، جایگاه‌ها را از زباله پاک کنم.

میخواهم فضا را تلطیف کنم. خواهید دید چگونه همچون یک خانواده، کنار هم شاد خواهیم بود. بگذارید ببایم اما اگر هم نمیگذارید، به دینم نسبتش ندهید. چرا که شریعت، همان مصلحت نیست. اگر رهبرم با ۱۰۰ هزار نفر از بسیجیان که ۶ هزارتای آنان زن بودند، در آزادی دیدار کردند، پس این امر راجع به یک گردهمایی ورزشی هم ممکن است.

دائماً گفته‌اید که ما مومنینیم و شما پیچش مو. بگذارید ما هم یکبار پیچش مو را ببینیم. شک نکنید راجع به امنیت و آرامش خودمان از شما کمتر نگران نیستیم.

فردریچ نیچه

سینا شریفی

فردریش نیچه در ۱۵ اکتبر سال ۱۸۴۴ در شهر کوچک روکن واقع در لایپزیک پروس به دنیا اومد. پرستاری که نیچه را شخصا از شکم مادر خارج کرد در پایان نامه دوران کارآموزیش سوگند خورده که نیچه در اون زمان یک تار سیبل هم نداشته.

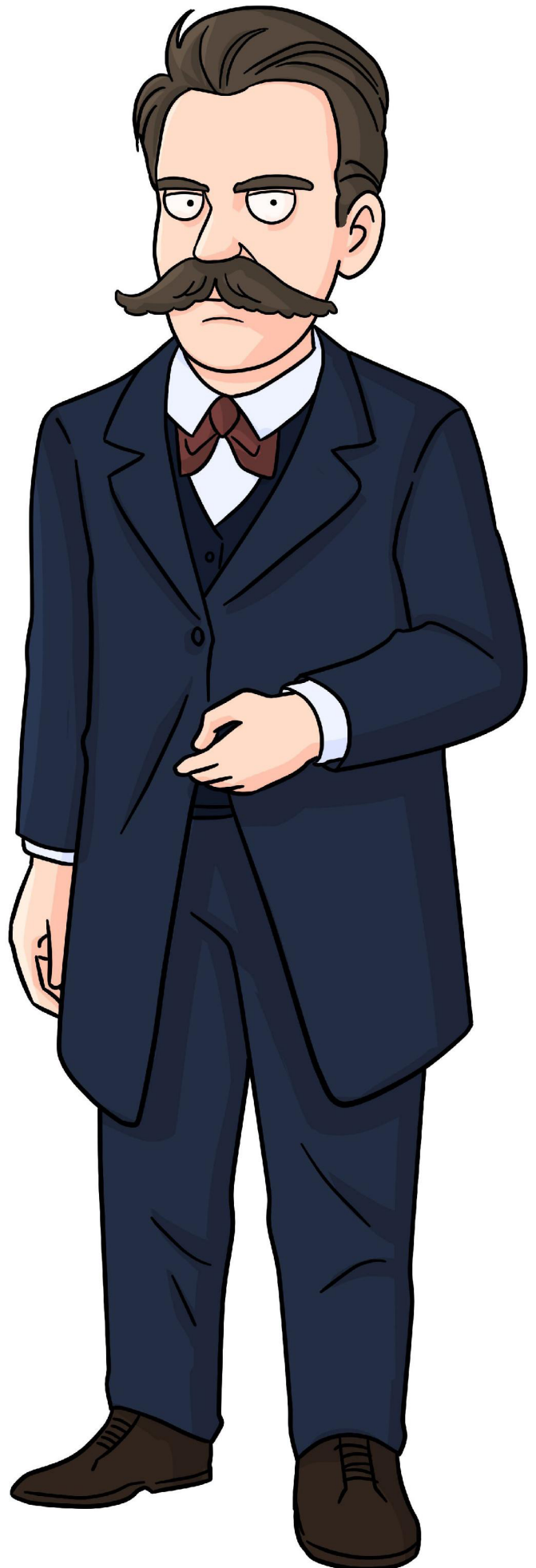
به دلیل همزمانی روز تولد نیچه با روز تولد پادشاه وقت، پروس فردریش ویلهلم چهاردهم (که احتمالا با توجه به دنباله ی اعداد طبیعی فرزند فردریش ویلهلم سیزدهم بوده)، پدر او که معلم بعضی از افراد خاندان سلطنتی بوده نام فرزند خودش را فردریش میذاره که این عمل برای بابای فردریش نیچه (بروزن پدر پسر شجاع) مرخصی با حقوق، بازنشستگی پیش از موعد بدون کسر مبلغ و بن خرید از هایپرمارکت ویژه فرهنگیان را به دنبال داشته.

نیچه در ابتدا در یک مدرسه پسرانه و پس از آن در یک مدرسه خصوصی به تحصیل پرداخته (و قطعاً نمیدونسته که اگر از بسته ی معلم خصوصی پرش استفاده میکرد هزینه اش به مراتب کمتر میشد). نیچه در ۱۲ سالگی قادر به شعر گفتن بوده است.

معلم دوران نوجوانی نیچه در جلسه ی دیدار اولیا و مربیان ابراز داشته که شعرهای اول نیچه شامل بازی موزون او با وزن آخر اسم همکلاسی هایش بوده که از اونها میشه به «آرتور دستت رو نصف نکنی با ساطور» و «ژاکوب دماغت هست مثل نوکه دارکوب» اشاره کرد. نیچه در طول دوران تدریس در دانشگاه بازل با آثار آهنگساز معروف، واگنر، آشنا و به دنیای موسیقی او علاقه مند شد و به او لقب «مینوتار پیر» داد (که البته در مورد هویت مینوتار جوان اطلاعاتی در دست نمیباشد). نیچه در سال ۱۸۶۹ شهروندی «پروسی» خود را ملغی کرد و احتمالا چون اینکار را در زمان ناهار اداره ی ثبت احوال انجام داده تا پایان عمرش بی سرزمین ماند. «لوآندره سالومه» دختر باهوش (که با همین صفت از مجری خانم مشترک الاسم رفع اتهام میشه) و خوش طینت یک افسر ارتش روسیه، معشوقه ی فردریش نیچه بود و نیچه ی قصه ی ما (که فکر کنم دیگه الان پشت لبش سبز شده) در عشق این دختر میسوخت. یک روز که این دو کبوتر عاشق در کافی شاپ مشغول خوردن شیرموز بستنی بودند فردریش با الفاظ عاشقانه ای گفت: «من در مقابل چنین روحی قالب تهی خواهم کرد.»

سالومه در جوابش گفت: قالب تهی من.... از خودت خونه و کار داری؟ این جواب یخ سالومه در برابر آتش وجود فردریش نشون میده که روس ها از همان ابتدا حد رابطه سرشون میشده و کار و تفریح با هم قاطی نمیکردند.

حرکت های آهن پرستارانه ی سالومه در نیچه تأثیر بدی گذاشت و فردریش تا آخر عمر بار این غم را به دوش کشید تا عاقبت در ۲۵ اوت سال ۱۹۰۰ دیده از جهان فرو بست (امکانش هست که با چشمان باز دارفانی را وداع گفته باشد). اگر بخوایم فلسفه نیچه را به زبان ساده تعریف کنیم میشه گفت این فلسفه حامی «آفریدن ارزش های نو» است همچنین نیچه در عبارتی میگوید: «جهان چیزی جز آنچه هست، نیست» و شاید در عبارت دیگری گفته: «هر تیمی که ببازه یعنی اینکه بازی رو باخته»





خاطره روز اول ثبت نام دانشجویان جدیدالورود

پیمان قهرمانی

متوجه شدم دانشجوی خیلی پررویی هست و احترام متقابل را نمی فهمد! بدون چک و چونه استخدامش کردم! گفتم: «ما تو بیمارستان امام رضا مشهد یه کار داریم که اون رو گذاشتیم واسه شما فقط یکم صندلی محل کارش مشکل داره که اونم هروقت رفتید درست میکنیم واستون. دیگه چیزی نمی خاید؟»

با همون حالت های قبلیش پرسید: «حقوقش چقدره؟»
گفتم: «امر، امر شماست چقد باشه ک کار رو قبول کنید؟»
در ادامه همان حالت های مغرورانه اش گفت: «کمتر از ۳ تومن باشه قبول نمی کنم.»

من هم گفتم: «نه تو رو خدا قبول کنید، تمنا می کنم قبول کنید ما فقط منتظر شمایم ک بیاید.»

گفت: «نه آقا ادامه ندید قبول نمی کنم با این وضعیت دلار چطور می تونم با این حقوقی ک شما می دید زندگی کنم؟ فردا پس فردا ک ازدواج کردم جواب زن و بچه منو کی می خاد بده؟ شما میدید؟»
اینجا فهمیدم که این اقا اصلا نمی دونه قراره چه رشته ای بخونه با خودم گفتم بزار یه امید دروغین بهش بدم.

بلند شدم و گفتم: «اصلا خودتون رو نگران نکنید همونجای ک می رید واسه کار می تونید اضافه کاری برید تواتاق عمل و بیمارارن رو جراحی کنید تازشم واسه اینکه زن و بچت راضی باشن می تونی سر چهارراه شهرتوم یه مطب بزنن و پول در بیاری.»

گفت: «اره اینجوری خیلی بهتره. ثبت نامم کنیم.»
خلاصه با این روش ۳۴ نفر دانشجوی رشته فناوری اطلاعات سلامت ثبت نام کردند.

علی برکت الله

علی برکت الله

اول مهر برای ثبت نام ورودی های جدید از من خواسته شد که بروم دانشگاه تا با بچه های فناوری اطلاعات سلامت که برای ثبت نام حضور پیدا می کنند، صحبت کنم و سوالهایی که دارن را جواب بدهم و راهنماییشان کنم.

صبح روز ثبت نام فرا رسید و من به دانشگاه رفتم. فوج فوج دانشجوی برای ثبت نام در رشته های علوم تغذیه و آزمایشگاهی وارد دانشگاه می شدند.

رشته ما هم بد نبود؛ هریک ساعتی سه نفر می آمدن که دو نفر اول واسه انصراف از ادامه تحصیل و نفر سوم هم برای آشنایی با رشته آمده بود. یعنی راحت بگویم چند ساعت اول اصلا ثبت نام قطعی نداشتیم. دانشجویی با کیف و چمدان وارد سالن شد. مشخص بود که از شهرستان آمده است. مانده بود کدام قسمت باید مراجعه کند؛ آمد نزدیک من و گفت: «سلام اقا حالتون چطوره؟ من دانشجوی فناوری اطلاعات سلامت هستم کجا باید برم؟» منم خوش حال و خندان گفتم: «به به خوش اومدین خیلیم خوبه که این رشته رو انتخاب کردید جای خاصی نباید برید همینجا جای شماست هر سوالی دارین من در خدمتم.»

کیفش رو گذاشت روزمین و آمد جلو و گفت: «من قراره کجا کار کنم؟» تعجب کردم، مانده بودم چی بگویم اصلا انتظار نداشتم اولین سوالش این باشد، گفتم شاید اشتباهی فکر کرده اینجا استخدامی داریم. ژست مشاور گونه گرفتم و گفتم: «عزیزم اینجا ثبت نام، قرار نیست جایی کار کنی.»

ابرو هاشوبه هم فشرد و گفت: «منظورم اینه که بعد تحصیلم کجا باید کار کنم؟»



اسطوره

فاطمه پاک فطرت

ها با نگرستن در آن ها در می یابند که چقدر از هویت اصلی و انسانیت خود به دور مانده و چگونه به اصل خود بازگردند. نسل جوان بیشتر از آن که فکرش را میکنیم تحت تاثیر اسطوره ها قرار می گیرند؛ بنابراین تمام جوامع برای داشتن جوانانی کوشا تمام تلاش خود را می کنند تا اسطوره های تاریخ و فرهنگ خودشان را به جوانان معرفی کنند و اگر همچنین پیشینه فرهنگی ندارند برایشان اسطوره سازی کنند.

خدا را صد هزار مرتبه شکر فرهنگ ایرانی غنی از این گونه اسطوره ها می باشد از آریوبرزن گرفته تا آرش کمانگیر و سیاوش و رستم و کاوه و ... اما متأسفانه هر چه در به آثار سینمای ایران می نگریم جزرد پایی کم رنگ از این تاریخ گهربار هیچ نمی بینیم.

در کتب درسی دانش آموزان هم به جای این که نوجوانان را با خصایص نیکواسطوره های ایرانی آشنا کنند تمام مدت از جنگ هایی می گویند که بخش اندکی از زندگی اسطوره هاست و هرگز به آن ها نمی گویند که این اسطوره ها در همین جامعه زاده شدند، رشد کردند، عاشق شدند آری اسطوره ها در میان مردم زندگی کردند.

شاید به خاطر همین است که جوان ما یاد نگرفته اسطوره ای عاشق شود اسطوره ای زندگی کند شاید به همین دلیل است همه ما به در به در به دنبال فرهنگ اروپایی هستیم، و اسطوره در ذهن کودکانمان به هیبت یک موجود فضایی و فرازمینی در آمده است.

شاید به همین خاطر است که دخترانمان حتی عاشق هم می شوند، نمی توانند چون شیرین عاشقی کنند؛ پسرانمان یاد نگرفته اند برای شرف و عزت شان باید چون آریوبرزن از جان مایه بگذارند، یاد نگرفته اند چون کاوه از حق دفاع کنند، یا اگر همچون سیاوش از همه رانده شدند، مردانه زندگی را خودشان بسازند.

بباید من و شمایی که جوانان امروز و پدران و مادران فردا هستیم عزممان را جزم کنیم برای شناختن این اسطوره ها تا حداقل در آینده به فرزندان خودمان، بتوانیم الگویی درست و مسیری روبه فردایی روشن نشان بدهیم.

به امید آن روزی که نویسندگانمان، سینماگرانمان و همه ملتمان تمام تلاشمان را انجام دهیم برای نشان دادن این اسطوره ها به نسل های بعد و همه ملل دنیا.

اسطوره یکی از کلماتی است که شاید در زندگی روتین خیلی کم به کار برده می شود اما ضمیر ناخدا آگاه همه ی انسان به خصوص نسل نوجوان و جوان به شدت در جست و جوی آن می باشد.

اسطوره به قهرمانان افسانه ای گفته می شود که افسانه نبودند. اسطوره ها در جهان واقعی وجود داشتند و پس از گذشت مدت زمان مدیدی با شاخه و برگ دادن مردم به داستان زندگی آن ها به افسانه تبدیل شدند. مثل رستم، آشیل و ... اما همه مردم با همه فرهنگ ها و ادیان متفاوت از داشتن اسطوره لذت می برند و هر کس به اقتضای سن خود اسطوره خاص خودش را در ذهن پیدا و از آن الگو برداری می کند یا به عبارتی با تصویری از آن دارند، زندگی می کند.

به دلیل همین تمایلات می بینیم در دنیای سینما تعداد بسیار زیادی فیلم ساخته شده و می شود که در آن شخصیت اصلی علاوه بر این که نمود یک انسان کامل است توانایی های فوق العاده ای هم دارد که بر جذابیت شخصیت می افزاید. مثل داستان هایی که در باره سرزمین خدایان، اودین خدای خدایان و ... گفته می شود. اما امروز مردم در زندگی واقعی دیگر به دنبال این گونه اسطوره نمی گردند، به عبارت دیگر اسطوره برای ما انسان های قرن ۲۱ تغییر ماهیت داده است. از دید انسان معاصر اسطوره کسی است که گرچه نیروی فرازمینی ندارد اما جامعه ای را دگرگون می کند، به نا امیدان امید و به مردم شوق زندگی می بخشد حتی اگر این کار را نه با قدرت بدنی بلکه تنها با قدرت کلمه انجام دهد، همچون گاندی.

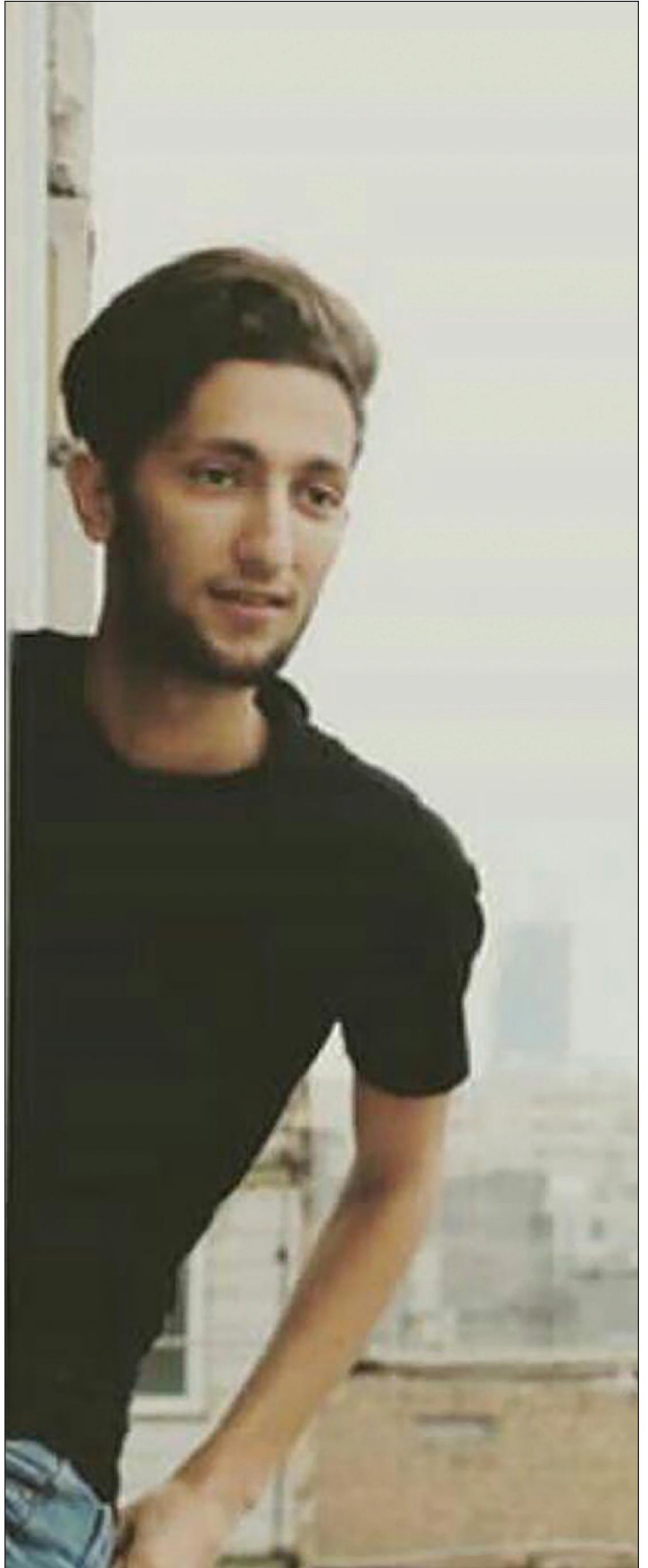
همه ی ما به دنبال اسطوره ای می گردیم از جنس خودمان اما یک انسان کامل از همه جنبه ها فردی، انسانی، رفوف، جوانمرد، راستگو، نیرومند و توانا در حل تمامی مشکلات موجود در جامعه و همین باعث می شود جوان جامعه رفتار و کردارش را به سمت این گونه اسطوره ها سوق دهد و این یعنی زمینه برای شکوفایی اسطوره های جدید.

این قضیه حکایت همان بچه شیرینی است که به اشتباه در میان گله ای گوسفندی قرار می گیرد و هویت خود که شیر و سلطان جنگل بودن است از یاد می برد؛ اما روزی به طور اتفاقی از کنار رودخانه ای عبور می کند و متوجه تفاوت های خود با گوسفندان شده و در می یابد که یکی از آن ها نیست. اسطوره ها همان روده های زلالی هستند که انسان

در خصوص محمد پهلوانی

هلیا دلبریان

می گویند از تو بگویم
باشد!
برای که بگویم؟؟
برای شما؟
ترم چندی دوست عزیز؟
ترم ۳؟
اه دیدیش دیگر کارگردان جشن رشته ها بود
شما چی؟؟ ترم ۴ای؟
دیدیش دیگر همان پسری که تئاترهای روز جشنش بی نظیر بودند
شما چی؟؟ یادتان می آید؟؟
همان دبیر کمیته مردمک کهربار صندلی های کلاس را برای ساختن
صحنه تئاتر جابه جا می کرد
شما چی؟؟ آه خوب یادتان مانده، عجیب فیلم ها را عمیق درک میکرد،
فیلم دیدن کنارش دنیایی داشت.
تو چرا ساکت مانده ای آن گوشه؟ ترم یکی؟؟
نگاهش کن قاب عکس خاموشش آن گوشه ی سالن هر روز نگاهمان
میکند و بغض را بالا می آورد و هربار مجبور می شویم پلک هایمان را سفت
ببندیم تا نبینیم آن چشم های مهربان و پرامید را.....
ولی کاش نمایش هایش را می دیدی
طنین قدم هایش روی سن
صدای تغییر داده ی جذابش را
فیلم هایش هست حتما بیا برویم نشانت بدهم
کسی مانده که شناستش؟
پس من برای که بگویم؟؟
برای اساتید؟؟
برای این هایی که میگویند غم آخرتان باشد؟
برای این هایی که باید بهشان گفت
مگر غم آخر دارد؟
مگر غم تمامی دارد؟
مگر این بغض می رود؟؟
توده ای است مانده در گلو
زخمی است مانده در قلب
آخر من به آن ها چه بگویم؟؟
وقتی که حتی نامت را صدا نمی زنند
تا یک صدا فریاد بزنیم
محمد می آید استاد
از قطارش جامانده
چهار ماهی می شود هی از قطار جا می ماند
تلفنش؟؟
جواب نمی دهد
چهار ماهی است که از آن شب شوم دیگر جوابمان را نمی دهد
پیام ها را؟؟
می بیند استاد اما نمی دانم چرا این تیک دومی کنارشان نمی نشیند؛
تقصیر این گوشی های دائم الهنک است.
اما می آید استاد
محمد همیشه دیر می کرد
راستش را بخواهید شب ها دیر می خوابد
اما می آید
می دانیم





دوراهی

زهرای علی‌تنه

بازی کنم ، اما انگار این تلاش بیهوده است و زمان احساسات ما را هرچند که خلاف میلان باشد به طرز غریبی دستخوش تغییر میکند .

کاش میتوانستم به کسی بگویم که حرف هایم به هیچ وجه شبیه اعتقادات قلبی ام نیست ، کاش میشد قلبم را از سینه بیرون بیاورم تا ببیند که انقدر ها که مادرم میگوید سخت نشده و از بار سنگین حس دلتنگی ای که هنوز نیامده هزار تکه شده .

بلند میشوم و میروم به اشیزخانه ، صدای مادرم که با تلفن حرف میزد پشت در متوقف میکند :

-چشم خانم احمدی ، حتما به شما اطلاع میدهم ، راستش لیلی این روزها سرش شلوغ است و باید فرصت مناسبی پیدا کنم ... بله درست میفرمایید ... خواهش میکنم ، خدا نگهدار شما .

باز خانم احمدی و پسرپر ادعایش ، نمیدانم چرا جواب منفی را از نگاه های سنگین من درک نکردند ، چرا اینجا همه مقاومت را ناز معنی میکنند ، من با تمام دختر بودم و حس نیاز به بودن کسی در کنارم نه به عنوان حامی و بیشتر به عنوان همراه میترسیدم ، از گفتن بله و آماده نبودن برای خوشبخت کردن کسی که قرار است روی من حساب کند و از شروعی که ممکن بود پایان راه رسیدن بر ازروهایم باشد میترسیدم ، کاش برای یکبار هم که شده مثل بچه ی ادم بگویم چه میخواهم .

درب چوبی قهوه ای رنگ اشیزخانه که نیمه باز است را با پایم کنار میزنم ، مادرم انقدر غرق افکار است که متوجه حضورم نمیشود ، می نشینم کنار میز ناهارخوری و شروع میکنم به بازی با انگشتانم .

- لیلی اینجایی ... سردردت بهتر شد ؟ میخواهی برای چای بریزم ؟ کاش میتوانستم به او بگویم اینقدر در اوج دلواپسی مهربان نباشد ، این مهربانی آخرش کار دستم میدهد ، هربار که نگاهش میکنم پاهایم سست میشود و دستی قلبم را جنگ میزد ، این عشق از کجا میفهمد که چه زمانی بیشتر مارا در خودش غرق کند .

آره بهترم ، لطفا کم رنگ بریز مامان .

استکان ها را بر میدارد و انگار اولین بار است که بعد بیست و چند سال دستهایش را با دقت نگاه میکنم ، انگشت سبزی را که یادگار مادر بزرگ است همیشه در دست راست می اندازد و به راستی که آرامش دستان چروکیده اش را دوچندان کرده ، روبه روی من نشیند و من خیره میشوم به چشم هایش تا قدری از نگاهش را در مغزم ذخیره کنم ، نگاهم روی صورتش می دود . در آرامش سیمایش غرق میشوم . کلافه است اما مثل همیشه تمام خستگی اش را در پشت لبخندش پنهان میکند و بی خبر است که نگاهش همه چیز را لو میدهند .

نمیخواهم سر حرف را باز کند و باز من بی اختیار اراده ام را در برابر علاقه اش از دست بدهم ... بلند میشوم پیشانی اش را می بوسم و به سمت اتاقم میروم . لیلی ، خانم احمدی زنگ زد ، بنده خدا منتظر است واقعا قرار نیست فکر کنی ؟

نه از اول هم قرار نبود ، کاش از لبخند های زورکی من میفهمیدن .

منتظر جواب نمی مانم و به اتاقم میروم .

پرده را می کشم ، حوصله ی نور را ندارم اما تنم به آن احتیاج دارد ، نور می پاشد روی تخت . دراز میکشم ، پوستم را به گرمای نوازش گرفتار می سپارم و برای چند ثانیه سبک میشوم . چشمانم را میندوم و ترس هایم مثل دسته سربازان برای هزارمین بار در مغزم رژه میروند .

اتاقم مربع نیست ، یک ضلع پنجم ناقص دارد برای پنجره ی دوم . همه ی خانه های مجاور هم همینطورند . به عبارتی بین پنجره ی من و بالکن خانه ی کناری ، یک زاویه ی شصت درجه ی ظریف وجود دارد . آقای همسایه می تواند بباید روی بالکن ، یک قدم بزرگ بردارد و پایش را لبه ی طاق پنجره ام بگذارد . راستش خیلی شب ها وقتی می آید توی بالکن تا جلسه های کاری اش را پای تلفن هماهنگ کند ، ترس بزم می دارد . بدو چراغ را خاموش می کنم ، یواشکی چک می کنم پنجره قفل باشد .

امروز خیلی چیزها دستگیرم شد . اول از همه فهمیدم به طور کاملاً اتفاقی تمام لوازم بهداشتی ام را آبی انتخاب می کنم ؛ آن هم آبی کم حال با تنی از بنفش حوله ی حمام ، حوله ی شنا ، لیف ، مسواک ، لیوانی که مسواک ها را توی آن می گذاریم .

یک ساعت بعدش فهمیدم آدم ها بدون استثنا تا یک جایی در سرنوشت ما اشتراک دارند ، نهایتاً یک روز یا ما دیگر برای بودنشان رغبتی نداریم ، یا خودشان و یا - اگر خوش شانس باشیم - نیروی حاکم بر جهان . و فهمیدم برای تاب آوردن در برابر رفت و آمد آدم ها در زندگی ، ناچاراً باید قوی تر و بی حس تر بشوم از آنچه تا به حال بوده ام ، نمیدانم چرا این فکر ها هرروز بیشتر در مغزم رخنه میکند اما خوب میدانم علت بعضی از نتایج حسی و یا منطقی ما در زندگی نه تنهایی است و نه شکست عشقی بلکه وارد شدن آدم های بیشتری به زندگی ست .

انگار یک شب ملایمی بین دنیای ما که شامل کودکی و افکار ماست و دنیای بیرون با تمام بدی های واضح و خوبی های پنهانش وجود دارد و هرروز ما ناخواسته از خودمان فاصله میگیریم و روی این سرایشی سر میخوریم و با ادم های جدیدی با هزاران نقطه مشترک و غیر مشترک معاشرت میکنیم . امان از روزی که قلب ما در دنیای خودمان باقی بماند و منطق وسط اجتماع گیر بیفتد ان وقت است که این تضاد هرروز هسته آهسته آهسته میزند .

خیلی وقت ها از وحشت هجوم افکار ارزو میکنم آقای رضایی بیاید روی بالکن خانه شان و جلسه های کاری و غیر کاری اش را هماهنگ کند و من هم فال گوش باشم تا حتی برای دقایقی از خیالات خودم فاصله بگیرم .

کتاب هایم را میگذارم سر جایش ، ساعت هنوز دوازده نشده ، یک هفته است که دارم لیست تهیه میکنم و پاک میکنم ! گاهی وقت ها حس میکنم زیاده روی کرده ام و خیلی وقت ها هم صدایی در مغزم می گوید چیزی از قلم افتاده ... بی اختیار یاد حرف عمو سعید میفتم که گفت : ((بیشتر فکر کن لیلی ، دلت برای هضم دلتنگی ها بزرگ است اما این کافی نیست)) چرا آدم توان قبول حرف های خلاف میلش را ندارد ، چرا به درستی آن ها باور دارد اما باز دلش میخواهد راهی را تا آخر برود و خودش ملموس تر همه چیز را لمس کند .

فکر ها در مغزم و احساسات در قلبم با سرعت وصف ناپذیری می چرخند و هزارگانه ای از چشمانم سرازیر میشوند ، بعضی اوقات هم مزه تلخ آن ها را در دهانم حس میکنم . دلم می خواهد تمام مغزم را خالی کنم شاید از همه چیز ... از تصورات خوشبختی جای دیگری در انتظار من است ، از دوست داشتن هایی که زنجیر شده و پایم را سخت گرفته و از تمام تعلق هایی که به شکل تلخی برایم ارزشمندند .

روی کاناپه دراز میکشم و تنها راه فراری که به ذهنم میرسد را با هزار ترفند اجرا میکنم ، به چشمانم فرمان میدهم که بسته شوند تا شاید برای چند دقیقه نقش همان دختر سه سال قبل ، سرشار از رهایی و بدون هیچ تعلقی را در خواب



تصور صدای چرخ های چمدانم بر روی سنگفرش فرودگاه شارل دو گل پاریس دلم را زیر و رو میکند ، همیشه در خیالم این صدا دل انگیزترین ملودی ممکن بود... و زنگ شروع رسیدن روزهایی که گمان میکردم چیزی فراتر از تمام این بیست و چند سال در بطن خود دارم!

باید خوشحال باشم ، من ایستاده ام درست در برابر تمام لحظه هایی که خیلی وقت است در خیالم زندگیشان میکنم و رویاهایی که قرار است شروع تحقیقتان همین نقطه باشد! در استانه فرود آمدن در شهری که عکس تک تک خیابان هایش حافظه موبایم را پر کرده و تا چند روز دیگر تمامشان رنگ واقعیت میگیرند.

اصلا بخاطر دیدن همین لحظه ها بود که بارها خیابان نوفل لوشاتورا پیاده طی کردم و ساعت ها پشت درب سفارت انتظار کشیدم ... و چه شب هایی که از ذوق پنهانم برای شیدا گفتم و نوشتم .

وقتی برای اولین بار به قصد قدم زدن خانه را ترک کنم و خودم را در مسیر سنگفرش شده خیابان تژن ببینم شاید نه غرور رسیدن مرا به اوج ببرد و نه شور اشتیاق اشک در چشمانم جمع کند تنها حضور جای خالی بزرگی که علتش را نمیدانم گلویم را فشار دهد و من برای اثبات شاد بودن به خودم ، بغضم را در نطفه خفه کنم! کاری که این روزها در آن مهارت زیادی پیدا کرده ام .

باید خوشحال باشم اما نیستم!

این حس اضطراب درست در لحظه به اغوش کشیدن خواسته ای که روزها برایش جنگیدم دلهره اور است ...

هر لحظه تلاش بی وقفه مادرم برای بروز خوشحالی تصنعی اش در ذهنم مرور میشود و اشک هایی که گفت از سر شوق است اما نبود! و پدرم که در آخرین لحظات باز برایم خوشبختی آرزو میکند و مثل تمام این سال ها حتی اگر رفتن من غصه دارش کرده ، هیچ نشانی در چهره اش پیدا نیست!

در تخرم فرو میروم . تلاشم برای انکار این تصورات بی اندازه است اما باز از سیاه چاله های مغزم سربیزون میاورند ، شادی ام را انکار میکنند و قلبم را پرپر . باید به خودم فرصت بدهم ، هنوز زورم به اندازه رفتن نیست . هر قدمی که به رفتن نزدیک ترم میکند مثل پتگی بر روی قلبم فرود می آید و این چیزی نبود که من گمان میکردم . چشمانم هنوز توان دیدن شهری عریان از خاطره را ندارند و پاهایم برای شروع از نقطه صفر مطلق سست شده اند .

باید تکلیفم را لااقل با خودم روشن کنم ، در یک طرف تمام تلاش های شبانه روزی در حال به ثمر رسیدن است و در طرف دیگر چیزی مرا زمین گیر کرده ... تلفن را بر میدارم و شماره شیدا را میگیرم .

سلام لیلی جان خوبی؟ جانم؟

شیدا لطفا امروز بیا اینجا باید باهم حرف بزنیم ، به وکیلیم بگویم هفته ای دست نگه داره .

چی؟ مطمئنی؟!

اره لطفا فقط بیا...

باشه تا یک ساعت دیگه اونجام .

به درست و غلط تصمیمم فکر نمیکنم . دویدن های شبانه ام را در گوشه ای از ذهنم پنهان میکنم . ملافه را روی صورتم میکشم . به ضربان های قلبم که در مغزم میپیچد گوش میکنم . در انتظار رسیدن شیدا چشمانم را میندلم تا شاید حس رهایی ای که خیلی وقت است در لابه لای دغدغه هایم گم کرده ام را پیدا کنم .



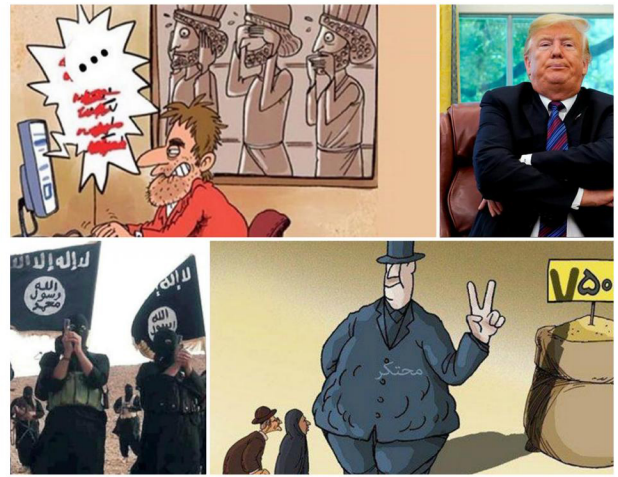
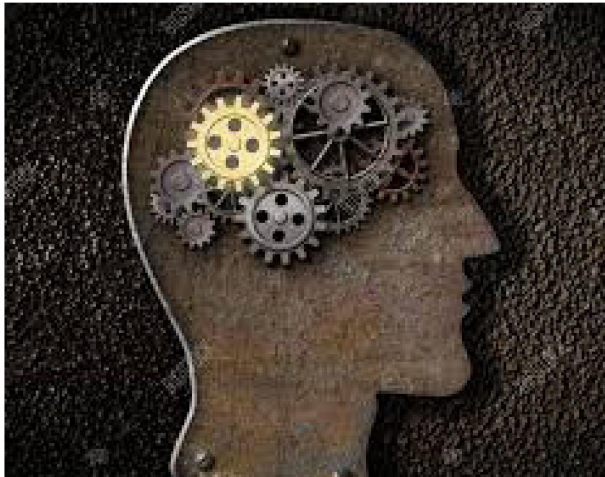
دانشجو نباید زنگ زده باشد!

کمیل مخدراتی

مسول بسیج دانشجویی دانشگاه علوم پزشکی گناباد

هیچ محفل خانوادگی ای به اخلاق و تربیت درست را یاد نداده اند و از لابلای هیچ کدام از آن کتابهای درسی که خوانده هدف خود را برای گذران زندگی پیدا نکرده است. امروز از او در آینده ی زندگی تنها چهره جوانی دیده می شود بی هدف، افسرده، سرگرم خوشی های الکی و گذرا. نسبت به تمام اتفاقات مهم اطرافش بی تفاوت است و قوه ی تعقل خود را سالهاست فراموش کرده. بیشتر ترجیح می دهد دیگران برایش تصمیم بگیرند. بیشتر دنبال آن است که ببیند بقیه کجا می روند. این است چهره ای که بعضی از جوانان ما که البته تعدادشان خیلی اندک!!! است دارند. این افراد دانشگاه را هم تمام خواهند کرد اما هرگز نخواهند فهمید که به چه انگیزه ای قدم به دانشگاه گذاشته اند و برای چه وارد رشته شان شده اند. اینها حتی هرگز نخواهند فهمید که چرا به فلان شغل گمارده خواهند شد، چرا ازدواج خواهند کرد و اصلا برای چه باید ازدواج کنند، چرا باید فرزنددار شوند و چرا باید زندگی کنند؟!!! طبیعتا آنها از مرگ هم چیزی نخواهند فهمید! مردنشان هم دست خودشان نخواهد بود! شاید مغزهای کوچک زنگ زده اسم جالبی برای این جماعت باشد، جماعتی که نیاز به چوپان دارند و نظامهای تربیتی ما که توجهی به این خروجی های عجیب نمی کند! امروز حتی بعید است که از دل همین ها تصادفا چوپانی دربیايد تا این نظام تربیتی معیوب را و جوانان معیوب تر نسل بعدی را تربیت کند!

دوازده سال درس می خواند اما نمی داند برای چه؟ به اول دبیرستان (البته الان پایه ی نهم نظام خیلی!!! جدید) که می رسد احتمالا می بیند که همه دارند به رشته ی تجربی می روند تا شاید خانم یا آقای دکتر شوند اما خودش؟ خودش هیچ علاقه و یا حتی آشنایی خاصی با آینده ی رشته های مشتق از علوم تجربی ندارد. سال آخر دبیرستان را با شدت و همت بالا وقت می گذارد تا به حساب درس بخواند و علم اندوزی کند چرا که کنکور دارد و کنکور رقابتی سنگین است و تمام آینده ی زندگی اش لنگ همین تست هاست. اما نه خودش می داند که کجای این زندگی تمام آن حفظیات و فرمول ها به دردش خواهد خورد و نه تمام آن مشاورانش کا به او برنامه ی درسی می دهند و عملا حکم زندان سرخود برایش می بزنند. بعد سال آخر یا با فاصله یکی دو سال وارد دانشگاه می شود تا مثلاً یک پله ی دیگر از پله های ترقی را طی کرده باشد. عموماً در جوهای دانشگاهی خود را برای اولین بار آزاد می بیند؛ آزاد از کنکور - خصوصاً بچه های تجربی با آن کنکور عجیب و غریب -، اخمهای معلم ها و ناظم ها و نگاه های سنگین والدین. حالا می خواهد جبران کند. اما حتی همین را هم نمی داند چگونه؟!!! به هزار و یک راه رو می آورد که ته همه شان بن بست است. کسی توی این سالها، وسط آن همه فرمول فیزیک و ضمائر عربی و آرایه های ادبیات به او درس کوچکی از زندگی نیاموخته، توی هیچ کلاسی و در میان



مغزهای کوچک زنگ زده!

رضا رزاقی

دبیر سیاسی انجمن اسلامی دانشگاه فردوسی

متاسفانه مسئله‌ی اصلی جامعه، درگیری جوانان با این آدم‌ها و داستان‌های عجیب و غریبشان نیست. فاجعه دقیقاً از جایی شروع می‌شود که سلبریتی‌های اکثراً خنده دار و احمق، به عنوان الگوانتخاب می‌شوند و یا به خاطر داشتن رسانه‌ی قوی و فالوورهای زیاد شروع به اظهار نظر در مورد اتفاقات مختلف جامعه می‌کنند.

■ اکستنشن‌های سیاسی

این روزها مردم ما تحت تأثیر آدم‌هایی هستند که به خاطر «ملیجک بازی» هایشان و یا زندگی عجیب و غریبی که داستانش را برای همه تعریف می‌کنند، معروف شده‌اند و از هر فرصتی برای بیشتر مطرح شدن استفاده می‌کنند. این فرصت می‌تواند دعوا و کل‌کل با سلبریتی همسایه باشد، می‌تواند غذای نذری باشد و یا هر چیز دیگر. البته اگر اتفاق خاصی بیوفتد که ربطی هم به سیاست و حکومت داشته باشد که نور علی نور است، در قوانین ستاره بودن و مشهور شدن آمده که نباید از هیچ یک از اتفاقات روزمره برای همدردی و یا بیانیه‌ی دادن صرفه نظر کرد، به عنوان یک سلبریتی اوج کار و رسالت شما در زلزله و تجاوز نمود پیدا می‌کند، زلزله هر چه بزرگتر و سن تجاوز هر چه قدر پایین‌تر، بهتر است و پیام همدردی شما هم سوزناک‌تر خواهد بود.

قانون بعدی، بی‌کار نبودن اس. یعنی اگر زلزله‌ای هم نیامد، شما باز هم شاک‌ی باشید و ناله کنید. مثل پرویز پرستویی باشید که اگر بوی غذای همسایه هم به مشامتان رسید و شام نداشتید، متنی غمگین بنویسید و دیگران را در این حزن و اندوه شریک کنید.

چرا؟ چون شما باید از صفحه‌ی اینستاگرامتان کسب درآمد کنید و تبلیغ اکستنشن‌های مختلف را در آن بگذارید و برای هراستوری پانزده ثانیه‌ای سه میلیون تومان بگیرید، پس هر چه قدر فالوور بیشتری داشته باشید، پول بیشتری دارید و هر چه قدر بیشتر ناله کنید و اظهار نظرهای مختلف داشته باشید، فالوور بیشتری خواهید داشت.

داستان سلبریتی‌ها، ستاره‌ی دنباله‌دار است که دنباله‌ی آن پایانی ندارد، حواستان باشد با سزاحق‌ها، نرقصید...

■ مغزها، پراز خالی

■ از پوریای ولی تا اتصالی چشم

ستاره‌ها یا سلبریتی‌ها، افراد مشهوری هستند که در جامعه و به خصوص نسل جوان، به طور خاص قابل شناسایی‌اند و به رسمیت شناخته می‌شوند. آدم‌های مختلفی که به بهانه‌های مختلفی مثل بازیگری، ورزش، موسیقی، سیاست و یا هر چیز دیگری از طریق رسانه‌ها به شهرت رسیده‌اند، دلیل این شهرت، می‌تواند مثبت باشد و یا منفی، مثلاً می‌توانید هر روز دوربین سلفی‌گوشی را روشن کرده و در لایو اینستاگرامتان به عالم و آدم فحش بدهید و یا عالم و آدم را با عبارت «عشقا چه طورید؟» مسخره کنید و به شهرت برسید. در کتب تاریخی نوشته‌اند که در آن دوران، سلبریتی‌ها، اکثراً با ویژگی‌های مثبتشان معروف می‌شدند و شرح خوبی‌هایشان هم در همین کتاب‌ها و یا نقالی‌های خیابانی، بین مردم می‌چرخید. ما که سمنان قد نمیدهد، اما می‌گویند سلبریتی دوران جوانی پدر بزرگ‌هایمان، پوریای ولی بوده و رستم دستان، البته خدا را هزار مرتبه شکر می‌کنم که سلبریتی‌های امروز، آنقدرها هم خشن و پهلوان نیستند و نسل ما سعی کرده تا آدم‌های خوشگل و گوگولی را سلبریتی کند.

■ ما و کوس‌های خالی

احتمالاً همه‌ی شما، در درس ادبیات با کلمه‌ی کوس که به معنی طبل است، آشنا شده‌اید. از همان قدیم الایام که بازار ضرب المثل و جملات حکیمانه‌ای که گوشت را از بدن انسان و برگ را از شاخه‌ی درختان میریزاند، داغ بوده، از این واژه برای افرادی که فقط خوب حرف می‌زنند و در زمینه‌ی فکر کردن و شعور داشتن، توانایی خاصی ندارند، استفاده شده است، که حتماً با آنها هم آشنا هستید.

وضعیت امروز جامعه‌ی ما هم، دقیقاً گرفتار شدن به همین طبل‌های توخالی است. قیافه‌های زیبا، آدم‌های خوشپوش و خوش زبان، زندگی‌های لاکچری و دغدغه‌هایی از جنس فوت گربه‌ای که مامانش بوده‌اند، تعداد زیادی از ما را در اینستاگرام و بقیه‌ی شبکه‌های اجتماعی مجذوب و درگیر خود کرده است. هر روز صفحه‌ی شخصی و استوری‌هایشان را چک می‌کنیم و گاهی هم، خبرهایی از جنس طلاق «لمینت و قشنگش» را برای همدیگر می‌خوانیم.



نقد فیلم مغزهای کوچک زنگ زده

حانیه توتونی

این فیلم با وجود اینکه بسیار سیاه و خشن است اما سیاه نمایی نمی کند و یک فیلم واقعیت گراست که روزنه ای از امید نیز در آن دیده می شود و مرز بین واقعیت و تصویر کردن آن توسط کارگردان مرزی است که باید با فضا سازی قابل قبول برای مخاطب پر شود که این اتفاق در این فیلم به خوبی رخ داده است.

فیلمبرداری فیلم از صحنه ها به خوبی چیده شده و به تمام نکات و ریزه کاری ها دقت شده است.

در این فیلم شخصیت پردازی برای افراد به صورت منحصر به فرد نیست، و برای مثال شخصیت شاهین و شهره در نهایت یک تیپ می باشد و لحن دیالوگ ها در دایره ی کلمات افراد همه شبیه به هم است.

با وجود این که خیلی ها این فیلم را یک فیلم کپی شده و تقلیدی از روی فیلم (شهر خدا) می دانند انصافاً کپی نیست اما در ایده پردازی تا حدی از این فیلم کمک گرفته شده است.

در این فیلم هر شخصیت سوژه متفاوت و ماجرابی مجزا دارد که تنها نقطه اشتراکشان پرداختن به ناهنجاری های اجتماعی است، هر کدام از این ناهنجاری ها خود می تواند موضوع یک فیلم باشد اما در قالب داستانی یک پارچه مطرح شده است که با توجه به جزئیات توانسته گلیم خود را از آب بیرون بکشد.

این فیلم در بستری نا آشنا برای مخاطب ایرانی روایت می شود اما جذاب و محتمل است.

فیلم مغزهای کوچک زنگ زده یک فیلم پست مدرن است که موقعیت محور است و این موقعیت ها هستند که تصمیم می گیرند هر کاراکتری را به چه سمت و سویی بکشند.

با وجود این که این فیلم در مورد بی قانونی است اما در این فیلم در نیمه پایانی برای دستگیری همکار کودک دزد شکور از قانون کمک گرفته میشود و با وجود تمام این صحبت ها دیدگاه و عقاید در مورد این فیلم بسیار متفاوت بوده است و نقد های متفاوتی به این فیلم وارد میشود اما در نهایت این فیلم فیلمی متفاوت و بی رقیب در کارنامه هومن سیدی و سینمای ایران میباشد.

این فیلم به کارگردانی هومن سیدی و تهیه کنندگی سعید سعدی برای اولین بار در سی و ششمین جشنواره فیلم فجر به نمایش درآمد
فیلم «مغزهای کوچک زنگ زده» برای یازده تندیس بلورین نامزد شد. این اثر، دست آخر چهار تندیس بهترین فیلمنامه، بهترین صداگذاری و بهترین فیلم از نگاه تماشاگر را از آن خود کرد. اکران این فیلم سینمایی از تاریخ چهارم مهر ماه ۱۳۹۶ آغاز شد. و تهیه مواد تبلیغاتی این فیلم نیز بر عهده کانون تبلیغاتی لوتوس پلی بود

بنا بر صحبت های خود هومن سعیدی در مصاحبه با ماهنامه ۲۴ «قصه مغزهای کوچک زنگ زده» تقریباً بالای ۱۴۰-۱۵۰ بار خوانده شده، بازنویسی آن ۱۳ بار بیش تر اتفاق نیافته، ولی بالای ۱۵۰ بار با یک سری آدم، مدام خوانده شده و آن قدر از قصد خواستیم بخوانیم که ببینیم کجا به ورطه ی تکرار و اشمئزاز می رسیم، یعنی به آن حالت می رسیم که دیگران را بندازیم و بگوییم اه! چقدر جاذبه هایش توریستی بوده و آن را دور بیندازیم! و خیلی از آن کنده شده که به این شکل الان تبدیل شده است.»

این فیلم در مورد سه برادر است؛ شکور و شاهین و شهرز، شکور (فرهاد اصلانی) برادر بزرگتر است و البته جای پدر منفعل خانواده را پر می کند او یک آشپزخانه مواد مخدر دارد. آن ها در حلبی آبادی زندگی می کنند. شکور بچه های بی خانمان را می خرد و پرورش می دهد تا بعد تر در خدمت آشپزخانه باشند، او سال هاست شاهین را در آشپزخانه خودش دارد اما به او پرو بال نمی دهد. شاهین (نوید محمدزاده) البته کمی خل وضع می زند، از آن طرف شهرز با سن کم موقعیت بهتری دارد، شهره هم که خواهر خانواده است مسائل خودش را دارد

پیامی که فیلم متناسب با آن جلو میرود این میباشد که «میگن اگه چوپان نباشه گوسفندها تلف میشن، یا گم میشن یا گرگ بهشون میزنه یا از گرسنگی میمیرن، چون مغز ندارن. هرکی که مغز نداره به چوپان احتیاج داره، یه چوپان دلسوز... چوپان حکم پدر گوسفندهارو داره، آدم بدون پدر هیچی نیست. این چوپانه ما همه گوسفنداشیم، اون به ما میگه کی بریم، کجا بریم، چی کار کنیم، کی بشینیم، کی پاشیم، کی بمیریم»

این فیلم اثری متفاوت در کارنامه فیلم های هومن سیدی و سینمای ایران است که سبکی نورا به سینمای ایران معرفی می کند.



خودشاخ‌پنداری...

عاطفه صابر

عجیبی تغییر کرده است. زیبایی ذاتی یک دختر با ساختگی بودن چهره در تقابل است و در ذهن بسیاری از مردان جامعه ی کنونی واژه ی دختر به پلنگ تغییر معنی یافته. البته قابل درک است که این خود دختران و زنان اند که باعث این تغییر شده اند. و البته مردان جوان جامعه ی ما، در گذشته ی نه چندان دور وقتی واژه ی پسر و مرد به میان می آمد کلماتی مثل غیرت، مردانگی، جنم، پشتیبان و امنیت در ذهن ما دختران تداعی می شد ولی اکنون... بگذریم. بحث در این مورد در جامعه ای با بیشینه ی مرد سالاری بی فایده است زیرا که در هر صورت زیر بار نمی روند. در نهایت امیدوارم کمی به خودمان برگردیم، به فرهنگ پربهای نسل های قبلمان، به زیبایی دلچسب و طبیعی گذشتگانمان و زندگی هایی نه چندان لاکچری ولی صمیمی... به خودمان و زیبایی خدادادیمان اعتماد کنیم و باور داشته باشیم زیبایی سیرت و الاترا از زیبایی صورت ساختگی است.

تیپ و آرایش ظاهری بعضی از دختران و پسران امروز جامعه تغییر کرده است. آنقدر تغییر که از آنها با عنوان شاخ، داف، پلنگ و... یاد می شود. به طور حتم شما این واژه ها را شنیده اید و حتما معنای جدید آنها را خوب می دانید و چه بسا در جامعه ی امروزی بسیار با آن ها مواجه شده اید. درست است شاخ ها دختران و پسرانی هستند با تیپ هایی خاص و آرایش هایی خاص تر که اغلب در اینستاگرام یافت می شوند. این گونه موجودات ظاهری بسیار شبیه به هم دارند. بینی های قلمی و کوچک، چشمانی گربه ای، لنزهایی با رنگ های یخی و خلاصه از لب ها و گونه های پروتزی و ژل خورده نگوییم بهتر است.... آن حجم نیاز به گفتن ندارد دیگر. البته ادا و اطواری که بر طبق زیبایی و خود شاخ‌پنداری خود نیز بروز می دهند هم یکسان است. نگاه کردن در دوربین گوشی. لبخند هایی مصنوعی با آن دندان های لمینیت شده و نگاه هایی که سعی می کنند بسیار نافذ باشد. در واقع نوعی زیبایی عاریه ای که جایگزین زیبایی بکر و طبیعی خودشان کرده اند. آری امروزه تعریف زیبایی برای خیلی از پسران و دختران ما به شکل های



۵ تانک برتر جنگ جهانی دوم

پوریا کمال احمدی

جنگ جهانی دوم به نوعی بزرگترین نبرد تاریخ بشریت بود و در آن تانک ها نقش بسیار مهمی را ایفا کردند. از دشت های وسیع روسیه تا بیابان های شمال آفریقا در اکثر جبهه های جنگ دوم جهانی حضور این هیولاهای آهنی احساس شده و باعث ایجاد تغییر در روند جنگ شده است. در این مطلب قصد داریم تا شما را با تعدادی از تانکهای به کار رفته در این جنگ آشنا کنیم.

■ تانک شرمین

تانک اصلی ارتش آمریکا در طول جنگ دوم جهانی تانک «M۴» ملقب به شرمین است. در همین ابتدا باید گفت که این تانک در بحث هایی به مانند قدرت آتش و حفاظت یکی از ضعیفترین تانکهای جنگ دوم جهانی به حساب می آمد اما این حجم بالای تولید و حضور گسترده آن در میادین جنگ دوم جهانی بود که از آن یک عامل پیروزی بخش در جنگ دوم جهانی ساخت است.

تانک شرمین با وزنی در حدود ۳۰ تن در مقایسه با تانکهای هم عصر خود زره پوش سبک، بحساب می آمد. این تانک با یک موتور ۴۰۰ اسب بخاری و با داشتن ۵ نفر خدمه می توانست با سرعتی در حدود ۴۰ تا ۴۸ کیلومتر بر ساعت حرکت کند. سلاح اصلی تانک شرمین یک توپ ۷۵ میلی متری بود.

■ تانک KV-۱

تانک «KV-۱» ساخت شوروی سابق یکی از تانک های سنگین ساخت شوروی است. این تانک سنگین به کمک زره بسیار مستحکم خود توانایی مقاومت در برابر اکثر سلاح های ضد زره آلمانی را داشت. زره ۹۰ میلی متری این تانک به همراه توپ ۷۶ میلی متری آن یک مشکل واقعی برای ارتش آلمان بود.

با توجه به این که «KV-۱» با وزنی در حدود ۴۵ تن و سرعت تقریباً پایینی داشت. این تانک از یک دستگاه موتور ۱۲ سیلندر دیزل با توان خروجی ۶۰۰ اسب بخار بهره می برد و با استفاده از آن می توانست با سرعتی در حدود ۳۵ کیلومتر بر ساعت و تا مسافتی در حدود ۳۳۵ کیلومتر حرکت کند.

■ تانک پانتر

تانک پانتر «یوزپلنگ» ساخت آلمان یکی از بهترین تانک های میدان جنگ بود که جواب آلمان ها برای تانک T-۳۴ شوروی بود. پانتر تانکی متوسط با وزن تقریبی ۴۴ تن بود. در این تانک به مانند T-۳۴ از زره های زاویه دار استفاده شده بود که حفاظت بیشتری را برای خدمه فراهم می کرد. استفاده از این زره باعث شده بود که گلوله های ضد تانک شلیک شده به سمت این تانک منحرف شوند. نکته قوت دیگر این تانک استفاده از توپهای ۷۵ میلی متری سری ۷۰/L بود. شتاب بالای دهانه این توپ باعث شده بود تا شلیک مرگباری داشته باشد.

■ تانک کرامول

انگلیسی ها در زمان جنگ دوم جهانی در بحث تانک و قوای زرهی در اکثر اوقات در مقایسه با آلمان در درجه پایین تری قرار می گرفتند صنایع این کشور را وادار کرد که به طراحی و ساخت تانک هایی با حفاظت، تحرک و قدرت آتش بهتر اقدام کنند. تانک کرامول که در مراحل پایانی جنگ دوم جهانی وارد خدمت شد یکی از تانکهای انگلیسی بود که توانست تا حدودی فاصله بین تانکهای انگلیسی و آلمانی را کاهش دهد. اصلی ترین عضو این خانواده تانک کرامول ۳ بود که با یک توپ ۷۵ میلی متری مجهز شده بود. زره این تانک در بخش جلویی آن ۱۰۲ میلی متر بود که در مقایسه با دیگر تانکهای انگلیسی مقاوم تر به حساب می آمد. اما نقطه قوت اصلی «کرامول» موتور ۶۰۰ اسب بخاری آن ساخت شرکت معروف رویز رویس انگلستان بود که سرعتی بین ۵۰ تا ۶۵ کیلومتر بر ساعت را برای این تانک به ارمغان می آورد.



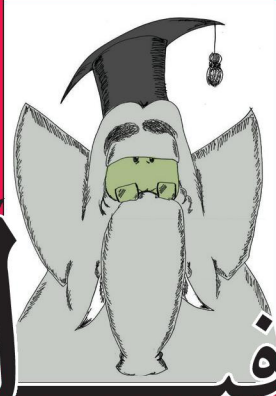
و پرشمارترین تانک در جنگ دوم جهانی بود. تانک تی ۳۴ به آسانی تولید شده و تعمیر و نگهداری آن بسیار آسان و ارزان قیمت بود. در زمینه تسلیحات، این تانک در مدلهای اولیه به یک قبضه توپ ۷۶ میلی متری مسلح شد در سال ۱۹۴۴ میلادی این تانک از نظر سلاح ارتقاء یافته و به یک قبضه توپ ۸۵ میلی متری مجهز شد. بسیاری از کارشناسان نظامی در سرتاسر دنیا تی ۳۴ را بهترین تانک جنگ دوم جهانی ارزیابی کرده و آن را یکی از دلایل اصلی شکست آلمان در جبهه شرقی ارزیابی می کنند.

■ تانک T-۳۴

تانک T-۳۴ محصول تلاش های شوروی است روس ها توانسته بودند تا نمونه هایی از سیستم تعلیق ساخت والتر کریستی طراح آمریکایی را که سرعت و توان تحرک بهتری را برای تانکها به وجود می آورد، تهیه کنند نکته دیگر که به نوعی انقلابی در طراحی تانک ها بود، نوع طراحی زره این تانک به شکل زاویه دار بود. این نوع زره موجب شد تا تمام گلوله های ضد زره در آن دوران بعد از برخورد به زره این تانک منحرف شده و به تانک آسیبی وارد نشود. از تانک تی ۳۴ در تعداد بسیار بالایی تولید شده



صاحب امتیاز: دانشگاه علوم پزشکی وارشدگان
 مدیرمسول و سردبیر: پیمان حلبی
 اعضای تحریریه: حاتیه توتوتی، فاطمه
 پاک فطرت، عاطفه صابری، ژمرا علی تنه، امیر
 مهدی کاوه، پوریاء کمال احمدی
 نویسندگان پرونده: رضا رزائی، کیمیل مخدرازی
 کاربیکاتوربست: سینا شریفی



گاجنامه
 فرهنگی
 دانشگاه
 علوم پزشکی
 وارشدگان

